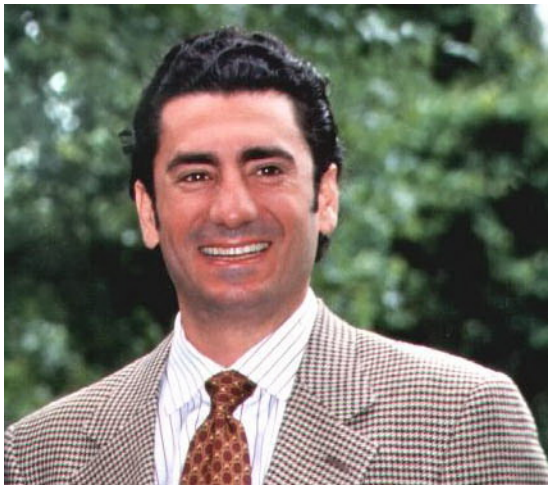

تراژدی مرگ شاهزاده... در غربت

تقی مختار

اگر کسی گمان برده است، و یا می‌برد، که مرگ دل‌خراش علیرضا پهلوی، به‌واسطه پیوند خونی او با خانواده پهلوی و آخرین خاندان پادشاهی در ایران، کم‌ترین تفاوت با تراژدی‌های دیگر از این دست، که در زندگی‌های مردمان عادی رخ داده و می‌دهد، دارد، بی‌شک دنیا و حوادث تلخ و شیرین روزگار را از دریچه تنگ تعصب ـ که نام دیگر خامی است ـ می‌نگرد و نمی‌داند که قلب فشرده مادری که به مدت چهل و چهار سال فرزند خود را پرورانده، چه ملکه سرزمین رؤیاها باشد و چه گدای خیابان‌گرد، در مرگ فرزند به یک‌سان می‌تپد.

زندگی و مرگ علیرضا پهلوی بیشتر به یک تراژدی می‌ماند تا یک درام غم‌انگیز و دل‌شکن. داستان هر یک خودکشی در غربت، یا مرگی از این دست که «سرنوشت» بر آن حکم می‌راند، به نظرم، یک تراژدی است؛ چه رسد به آن که شخصیت محوری آن داستان یک شاهزاده نگون‌بخت باشد.

از روز سه‌شنبه این هفته که خبر تلخ و سیاه خودکشی علیرضا پهلوی، پسر دوم محمد رضا شاه، انتشار یافت و همچون گردباد در شبکه‌های خبری، صفحات اینترنتی و رسانه‌های مختلف پیچید، و با هر چرخش و خیزش خوفناک خود قلب‌ها و عواطف آدمیان را در هم شکست، سیمای این شاهزاده ایرانی یک لحظه از پیش چشمم دور نشده است. او را می‌بینم که، بی خدم و حشم، و بی دوست و رفیق، در تاریکی نیمه‌شبان خیابانی خلوت و سرد، در شهری هزاران فرسنگ دور از زادگاه شاهزادگی او، غریبانه و تنها، از پله‌های یخ‌زده مقابل ساختمانی که آپارتمان تنهایی او در آن است، بالا می‌رود؛ بی آن که دریافته باشد شبح سرنوشت همچنان او را تعقیب می‌کند. او را می‌بینم که در سرسرای کاخ شاهی و در تالار اقامتگاه «شاه شاهان» چالاک و سبکبال از سویی به سوی دیگر می‌دود و هزار تصویر از چهره کودکانه و خندانش در آینه‌ها می‌گردد. او را می‌بینم که لرزان و اشک‌ریزان بر بالای تابوت پدر ایستاده و از وحشت فرو رفتن پیکر او به زیر خاکی در سرزمین افسانه‌ای مصر بر خود می‌پیچد. او را می‌بینم که غرق در لباس زربفت و محصور در شکوه و جلال کاخ، در کنار برادری که ولیعهد سرزمین اوست ایستاده، دست در دست او نهاده و با چشم‌هایی سرشار از کنجکاوی و شگفتی به خیل بزرگان و امیران و نیز عبور خرامان مادرش، شهبانوی سرزمین هزار و یکشب، می‌نگرد که با فر و شکوه به سوی پدر او، که «پدر ملت» هم هست، گام بر می‌دارد تا تاج کیانی را بر سرش بگذارد. او را می‌بینم که از پشت پنجره‌ای بر فراز کاخ شاه بهت‌زده به انبوه آدمیانی که در حال عبور از خیابان، در و دیوار ساختمان‌ها را ویران کرده و فریاد «مرگ بر شاه» سر داده‌اند می‌نگرد و کسی جز شبح سنگین سکوت در کنار او نیست تا مفهوم این همه را بر او بگشاید. او را می‌بینم که حیران و سرگردان از اتاقی به اتاقی می‌دود و می‌کوشد تکه‌هایی از آنچه‌ها را که دوستشان می‌دارد از گنجه‌ای، قفسه‌ای، و پستویی، برداشته و شتابان در چمدانی کوچک بریزد و آن را کشان کشان تا بالای پله‌ها ببرد تا خدمه بازمانده در کاخ سر رسند و آن را از او گرفته و از پله‌ها به سوی در فرار سرازیر شوند. او را می‌بینم که با دخترکی زیبارو و نازک‌میان در آبی دریایی دلگشا غوطه می‌خورد و با دست‌های مردانه اندام معشوقه را می‌نوازد. او را می‌بینم که حیران و سرگردان از این فرودگاه به آن فرودگاه، همراه شاه شکست خورده‌ای که پدر اوست، و

شهبانوی فر و شکوه باخته و رنجوری که مادر اوست، به سرزمین‌های غریب و نادیده پا می‌گذارد و همه جا به او گفته می‌شود که به کسی و به جایی اطمینان نکند و چهره بر کسی ننماید و از همه بگریزد و تنهایی اختیار کند تا شاید زنده بماند. او را می‌بینم در کلاس درسی خصوصی در اندرون کاخ شاهی، بر پشت نیمکتی در مدرسه‌ای در تهران، در کنار همسالانی غریبه در کلاس دبیرستانی در قاهره، و بر صندلی کلاس استادی در دانشگاهی در یک کشور بیگانه که می‌کوشد فرهنگ و تاریخ و زبان میهن گمشده او را به وی بیاموزاند. او را می‌بینم در کنار مادری سیاهپوش در اتاقی خلوت و خاموش، در اقامتگاهی دورافتاده در کنار رودخانه‌ای بی‌جنبش، که قصه روزهای بزرگی و توانمندی در گوش او می‌خواند و اشک از دیده می‌بارد. او را می بینم بر سر تابوت خواهرک همسخن و همنفسش که اینک رنگ‌پریده و جان باخته در تنگنای تابوت آرمیده است. او را می‌بینم دوان و سرگردان و ضجه‌زنان در میان امواجی که معشوقه نازک بدن او را به کام کشیده و سر بازپس دادن ندارند... و او را می‌بینم، در نخستین ساعات بامدادی که هنوز رنگ آفتاب ندیده، گرم مجادله با شبح سرنوشت، که در کنارش ایستاده و اسلحه‌ای بر دست او نهاده و نجوای آرامش ابدی در گوش‌هایش می‌خواند...

این‌ها، همه، و بسیاری صحنه‌های دیگر از این دست، که در زندگی علیرضا پهلوی رخ داده، از جنس یک زندگی تراژیک است و می‌تواند دستمایه یک تراژدی تمام و کمال باشد. من از تقریبا سی و دو سه سال پیش که در غربت زندگی می‌کنم با این‌گونه تراژدی‌ها دمخور و آشنا بوده‌ام. من در این سال‌ها پیش چشمان خود زوال و فروپاشی خاندان‌ها و خانواده‌های بسیار دیده‌ام؛ بزرگی‌های به کام حقارت افتاده را نظاره کرده‌ام، پیری‌های زودرس و نابهنگام، رسیدن به بن‌بست و روان‌پریشی‌های بسیار دیده‌ام. من در همین واشنگتن شاهد «خلاص شدن» دکتر ناصر یگانه، رییس قوه قضاییه، وزیر و سناتور دوران شاه، به دست خودش و در میان قایقی که بر روی آب‌های پتوماک سرگردان بود و نام خانه او را داشت، بوده‌ام. من در این سال‌ها دیده‌ام که چگونه بزرگانی از عرصه‌های سیاست و فرهنگ و هنر و ادب، کسانی مثل حسن هنرمندی، اسلام کاظمیه، منصور خاکسار، مجتبی میرباران، منصور خوش‌خبری، خلیل رحمتی، نیوشا فرهی، مریم (فرشته) بوزچلو، حسین جامعی، کامران فرمانده، و بسیاری دیگر، از دشواری جانکاه غربت در گوشه و کنار دنیا به کام مرگ گریخته‌اند. و این سیاهه تنها مربوط است به نام شماری از کسان شناخته و سرشناس و نه همه دیگرانی که حکم سرنوشت، در وضعیت‌های تراژیک متفاوت، آن‌ها را به سوی مرگ ظاهرا خودخواسته هدایت کرد. آن‌ها همه با زندگی و مرگ دردناک خود، چهره‌های گوناگون یک تراژدی را به نمایش گذاشتند: تراژدی زندگی در غربت.

و من این تراژدی را در همان نخستین دهه اقامتم در غربت در قالب فیلمنامه‌ای با عنوان «مرغ تصویر» از خود به یادگار گذاشته‌ام؛ فیلمنامه‌ای که نخستین پاره از یک تریلوژی مربوط به زندگی در غربت است ولی متاسفانه هنوز، بخاطر شرایط دشوار و تنگ فعالیت‌های فرهنگی و ادبی در غربت، نه فقط بصورت فیلم ساخته نشده بلکه، چاپ و منتشر هم نشده است. دو پاره دیگر این تریلوژی فیلمنامه‌های آماده انتشار «آغوش باز کن» و «آقای سردبیر» است که، گمان می‌کنم، هر سه با هم، تصویر نسبتا دقیق و درستی از زندگی سراسر رنج و حرمان ما غربت‌نشینان به دست می‌دهد.

اگر کسی گمان برده است، و یا می‌برد، که مرگ دلخراش علیرضا پهلوی، بواسطه پیوند خونی او با خانواده پهلوی و آخرین خاندان پادشاهی در ایران، کمترین تفاوت با تراژدی‌های دیگر از این دست، که در زندگی‌های مردمان عادی رخ داده و می‌دهد، دارد، بی‌شک دنیا و حوادث تلخ و شیرین روزگار را از دریچه تنگ تعصب ـ که نام دیگر خامی است ـ می‌نگرد و نمی‌داند که قلب فشرده مادری که به مدت چهل و چهار سال فرزند خود را پرورانده، چه ملکه سرزمین رویاها باشد و چه گدای خیابان‌گرد، در مرگ فرزند به یک‌سان می‌تپد و اشک‌هایی که از چشم‌های هر دوی آنان فرو می‌بارد از یک جنس بوده و از یک چشمه سرازیر می‌شود. و شاید، حتی، می‌توان گفت زوال و نابودی فرزندی که روزگاری صاحب فر و شکوهی بوده و به آینده‌ای بزرگ می‌نگریسته، برای مادر او جانکاه‌تر و اندوهبارتر بوده باشد.

آنچه بر علیرضا پهلوی گذشت، از نگاه من، پرده‌ای از یک تراژدی بزرگ است که در پهنه جامعه ایران، به ویژه در خارج از کشور، می‌گذرد و همچنان ادامه دارد. خودکشی مصیبت‌بار و غافلگیرانه این شاهزاده ایرانی گرچه یکی از صحنه‌های اوج این تراژدی است ولی صحنه نهایی و پایانی آن نیست. تراژدی مرگ‌های در غربت هنوز پرده‌های دیگر دارد که آینده به ما نشان خواهد داد.

نقل از هفته‌نامه «ایرانیان» چاپ واشنگتن